

حرف‌های سنگین

به صمد پهرنگی

که بچه‌های بی‌مادر را خوب می‌شناخت

«جواد فانی»



می‌شوم، به دامنِ مهربانِ او پناه آورم.»
- آقا ... اجازه ... تمام شد.
بچه‌ها برای‌اش دست زدند. آقا معلم روی‌اش را به احمد برگرداند. دفترت را بیار ببینم. سرش پایین بود. آهسته دفتر را روی میز گذاشت. معلم با تعجب نگاهی به دفتر انداخت و شروع کرد به ورق زدن.
- پس انشایات کو؟
و پاسخ‌اش اشکِ احمد بود.
- فردا به مادرت بگو بیایید مدرسه تا بفهمی انشا ننوشتن یعنی چه؟
کسی از آخرِ کلاس آهسته زمزمه کرد:
- آقا ... اجازه ... احمد که مادر ندارد!

که بار سال‌هایی تلخ را به دوش می‌کشند، با نگاهی خسته، دستانِ پر پینه و زخم‌اش، یادآور پنجره‌های گرمابخش و امید پرستوهاست؛ دستانی که در شب‌های سرد زمستانی، لباس‌های پارهام را از یاد می‌برند. آغوش‌اش دشت است؛ دشت‌هایی پر از گل. پناهی برای خیس نشدن زیر چکه‌های سقف. آغوشی که همه را از اتاق‌های کوچک‌مان بیرون می‌کشد و درون خانه‌های گرم و بزرگ جا می‌دهد. و ... و ... قلب‌اش می‌تپد و با هر تپش هزاران تکه می‌شود، برای به ارمغان آوردنِ اشکی دوباره.
مادرم هر لحظه با من است تا دل‌داری‌ام دهد، تا وقتی که بچه‌ها به لباس پارهام می‌خندند، اشک‌های‌ام را پاک کند. تا وقتی دل‌تنگ

- احمد بیا انشا بخوان.
آرام از جای‌اش بلند شد. در کیف‌اش دنبال چیزی می‌گشت. دفتری بیرون آورد. با نگرانی، نگاهی به اطراف‌اش کرد. آرام و بی‌سر و صدا رفت. روی سکوی کلاس ایستاد؛ با نگاهی پر از التماس به چهره‌ی تک‌تک بچه‌ها نگریست.
معلم گفت: «بخوان!»
با دستانی لرزان دفتر را باز کرد و با صدای بلند شروع کرد:
«در قالبِ یک نوشته از زحماتِ مادرِ خود تشکر کنید.»
کمی مکث کرد. سکوتِ کلاس آزارش می‌داد.
- «نگاه خسته‌اش همیشه لبریز از هزاران حرف است؛ حرف‌های سنگین، حرف‌هایی

ایران همیشه آبی من



پوران فرخ زاد
«همیشه آبی»

خاکات بویی دیگر دارد، خورشیدت رنگی دیگر
شکوفه شکوفه‌ی گیلاس‌هایت
خوشه خوشه‌ی افاقایات
رنگین کمانِ سرخ و سبز و ارغوانی‌ات
بارانات
جوری دیگر می‌بارد
و هی هی و هو هو ی بادهای‌ات!
از قلب زمین زاییده شدی
بالیدی
و گستریدی در جنونِ جغرافیایی یک قلب
سرخ
سریرا
سوزان.
اما جوری دیگر می‌تپد این قلب
و ضرباهنگ‌اش طنینی دیگر دارد.
تو از جهانی دیگر، از جنونی دیگری.
جوری دیگر هستی تو
ای خاکِ خورشیدویش
ای خوب
ای ناب، ای صمیمی‌ترین
بهارِ بنفشه‌زارت سبز نه،
آبی آبی‌ست،
تابستانات
پاییزت
و زمستانِ پشتِ زمستانات
وقتی پوستین سپید می‌پوشد.
برفات آبی‌ست

بارانات و بورانات
و بادهای‌ات!...
موجه‌های مَلَنگِ خَزَرَت
پهنه‌ی پربانه‌ی پارسات
و هر چه رود
و هر چه جویبار جاری در تو
آبی‌ست تنیده در آبی.
دوستات دارم ای خاکِ مهر
ای خوش آب ناهید
با خورشیدِ خجسته‌ات
با ماهِ مُرصات
و نیلوفرِ نورهای‌ات
که ذره به ذره‌شان آبی‌ست
* *
نه!
سیاه رنگ تو نیست
خاکستری، بنفش، قهوه‌ای،
هرگز نه!
رنگِ تو از همیشه‌ی آغاز
و هماره‌ی انجام آبی‌ست
به رنگِ عشق
آرامش
و صلح،
صلح جهانی!
همبستگی انسان با انسان!
* *
تو زیبایی
مثلِ چهره‌ی زاینده‌رود
در بارشِ بوسه‌های خورشیدِ خاوری،
تو زیبایی



مثل سینه‌ی ارون‌درد
در تالگو سینه‌ریزِ سیمینِ ماه،
تو زیبایی مثل دریاچه‌ی گهر
آینه‌ی آبنوشِ آفتابِ ماه‌تاب
* *
تو زیبایی
مثل بلندایِ بدیعِ البرز
مثل زالِ زرنشان
مثل گیسوانِ گره‌گیرِ رودابه
که در انحنایِ صعودِ عشق
سرودِ وصل را سر داد،
مثل سیمِ مرغ که از ستاره‌ها آمد
تا بپروراند رستم را از عشق
در زهدانِ زرینِ شاه‌نامه،
تو زیبایی
زیباترینی
مثل یک جعبه رنگِ آبی
وقتی که در انتشارِ رویا
پهن می‌شود
تا ببارد از آسمان به زمین
از زمین به آسمان.

* *
دوستات دارم
ای همه آبی
در آغوشِ ناهیدیات
آبی به دنیا آمدم
تا آبی بمیرم در آغوشِ «مهر»ت
ای خاکِ خجسته‌ی خورشیدی
ای وطن
ایران همیشه آبی من!

با پوزش از خانم پوران فرخزاد و خواننده‌گان
گرامی کارگاه شعر مجله‌ی فردوسی، قطعه‌ی
کوتاه زیر که در صفحه‌ی ۷۳ شماره‌ی ویژه‌ی
نوروز چاپ شده بود، هیچ‌گونه ارتباطی به شعر
زیبای «سرود سبز بهار» ندارد و قطعه‌ای مستقل
از سروده‌های پوران فرخزاد می‌باشد.
«مجله‌ی فردوسی»

و ما آرزو گم‌کردگان
ترنج پای امید را
از شاخسارانِ فردا خواهیم چید
تا معصومانه بگوییم
آه زندگی چه قدر
چه قدر زیباست! ...





«بادهی دیوانه‌گی»^۲

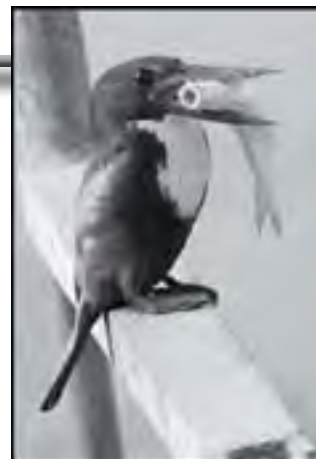
تبرک است که
 آواز با صدای بلند
 نه در مخافت توفان
 نه در دهان کمند!
 بلند بانگ
 نه در دل،
 به آستان زبان!
 قدح قدح،
 باده سرافرازی!
 گلوگلو
 نفس مرغ‌های پروازی!
 بلند بانگ
 نه در بیشه،
 در صلابت شهر!
 نفس نفس
 لب پیمانه و گلوئی بهار!
 به قصه قصه و شعر و
 طراوت دیدار!
 بریز باده‌ی دیوانه‌گی
 به جام جنون
 بنوش باده‌ی مردانه‌گی
 به کاسه‌ی خون
 تبرک است
 که آواز با صدای بلند
 مبارک است رفاقت
 نه در گلوئی کمند



سه شعر از دکتر جعفر حمیدی

«مرغی نخواند»^۱

یک جرعه بامداد به کامِ سحر نرفت
 یک قطره آفتاب به بامِ قمر نرفت
 یک مرد در رکابِ فلکِ غرقِ خون نشد
 تا در خضابِ سرخِ شفق جان به سر نرفت
 صدجویِ خونِ دمید ز بال و پرِ وصال
 اما به هیچ شهر و دیاری خبر نرفت
 مرغی نخواند نغمه به شاخی ز عاشقی
 کز هجرِ یار، روزِ دگر خونِ جگر نرفت
 کس قطره‌ای شراب ز جامِ فلک نخورد
 کز زهرِ بادهایِ جنون، در به در نرفت
 یک اسب زین نشد که سواری نگشت پی
 یک لب غزل نخواند که خونش هدر نرفت
 اسفندیار، خدعه‌ی رستم به چشم دید
 بر پیکرش چو تبرِ ملامت اثر، نرفت
 وقتی که آفتاب در آغوشِ شب گریخت
 دیدیم تک سوارِ سحر، دور تر نرفت



«کوچه‌ی قافیه بندان»^۲



غمِ تنهایی و غربت را
 شام‌گاهی به دل خود گفتم.
 دل فروغزید
 که بگیری او را، بی‌گانه است.
 سخنِ دوست، چو گفتم با دوست،
 دوست فریاد کشید
 که ببندید او را، دیوانه است.
 کوچه را دید زدم، خالی بود!
 در عوض میدان،
 از بی‌هدفی مملو بود!
 ساعت‌م را دیروز
 با گرفتاری روزانه چو میزان کردم
 اتوبوسی که مرا تا پلِ چوبی می‌برد،
 زیر تندیسِ بزرگِ فردوسی
 پنچر شد،
 و من از آن بالا،
 خوب در چهره‌ی او خیره شدم
 که چه اشکی می‌ریخت!
 کوچه‌ی قافیه بندان رفتم
 شبِ شعری بود،
 شاعرانِ متعهد همه آن‌جا بودند*
 شعرشان را خواندند
 در کلامِ همه‌گی،
 غیر غم‌ناله‌ی تکراریِ تکراری،

سخن تازه نبود.
 شام‌گاهی که دلم می‌ترکید از غربت.
 و در آن عزلتِ بی‌فرجام،
 شهرِ بی‌آواز،
 زیرِ قندیل فراموشی و خاموشی
 جان می‌داد،
 داشتم جدولِ خاموشی‌ها می‌خواندم
 که رگِ برق بُرید،
 و فضا پر شد از تاریکی
 و قلم در دستم خشکید،
 و ندانستم آخر،
 چه شبی خانه‌ی ما برق نخواهد می‌داشت!
 آن‌چه در ذهنم بود،
 مثلِ پروانه پرید.
 و چه دل‌تنگیِ مواجی،
 رویِ اوراقِ کتابم لغزید.
 تا سخن از قلم و کاغذ و دفتر گفتم،
 دوستم غزید؛
 و چه خشمی در چهره‌ی او،
 پیدا شد.
 با تغییرِ گفت:
 تو مگر بی‌کاری،
 که میانِ همه‌ی نعمت‌ها،
 قلم و کاغذ و دفتر را

پیدا کردی؟

فکرِ نان کن که قلم هیچ است،

آن همه بافته‌ی ذهنِ تو

پیچاپیچ است

عمر ضایع کردنِ نیز،

هنر می‌خواهد.

پانویس:

*متعهد به ادبیات



دو شعر زیر: نخستین با نام «بهای نیکی» از پروین اعتصامی و دومین با نام «آئینه‌ی عبرت» از فاضل گروسی توسط سید محمد جعفر رکنی برای مجله‌ی فردوسی فرستاده شده است. هر دو بس زیاد آموزنده‌اند.



«بهای نیکی»

بزرگی داد یک درهم گدا را

که هنگام دعا یاد آر ما را
یکی خندید و گفت این درهم خُرد
نمی‌ارزید این بیع و شرا را
روان پاک را آلوده می‌پسند
حجاب دل مکن روی و ریا را
مکن هرگز به طاعت خودنمایی
بران زین خانه، نفس خودنما را
بزن دزدان راه عقل را راه
مطیع خویش کن حرص و هوا را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی
بهشت و نعمت ارض و سما را
مشو گر ره‌شناسی، پیرو آز
که گم‌راهی است راه این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش
نباید گشت احسان و عطا را
صفای باغ هستی، نیک‌کاری‌ست
چه رونق، باغ بی‌رنگ و صفا را
به نومی‌دی، در شفقت گشودن
بس است امید رحمت پارسا را
تو نیکی کن به مسکین و تهی‌دست
که نیکی، خود سبب گردد دعا را
از آن بزم‌ت چنین کردند روشن
که بخشی نور، بزم بی ضیاء را
از آن بازوت را دادند نیرو
که گیری، دست هر بی دست و پا را
از آن معنی پزشکی کرد گردون
که بشناسی ز هم درد و دوا را
مشو خودبین، که نیکی با فقیران
نخستین فرض بود است اغنیا را
ز محتاجان خبر گیر، ای که داری
چراغ دولت و گنج و غنا را
به وقت بخشش و انفاق، پروین
نباید داشت در دل جز خدا را

«آئینه‌ی عبرت»

تازه جوانی ز عرب هوشمند
گفت به عبدالملک از روی پند
زیر همین قبه و این بارگاه
روی همین مسند و این تکیه‌گاه
بودم و دیدم بر این زیاد
آه چه دیدم که دو چشمم مباد
تازه سری همچو مه آسمان
طلعت خورشید ز رویش عیان
بعد ز چندی سر آن بدگهر
بُد بر مختار به روی سپر
بعد که مُصعب سر و سردار شد
دست خوش او سر مختار شد
این سر مُصعب به تقاضای کار
تا چه کند با سر تو روزگار
نه فلک از گردش خود سیر شد
نه خم این طاق سرازیر شد
مات همینم که در این بند و بست
این چه طلسمی است که نتوان شکست

«بازی روزگار»

سر امام حسین (ع) را پسر زیاد بر نیزه کرد
سر پسر زیاد توسط مختار بریده شد
سر مختار به وسیله‌ی مُصعب قطع شد
سر مصعب این‌گونه بریده شد
عبدالملک! تا چه کسی سر تو ببرد





در جنوبم، در داراب فارس، اما دلم برای
انیسان شعر و ادب مجله‌ی فردوسی می‌تپد.
دو قطعه‌ی دست‌نویس تقدیم کارگاه شعر شد
تا چنان‌چه مورد قبول افتاد، من نیز سهمی در
آن فرهنگ‌نامه داشته باشم.

محمدحسن حکمت

«چیستان» (۱)

تو پاره سنگی بردار
و من قطعه شعری

تا ببینیم کدام سنگین‌تر است!

یا تو پاره آجری بردار

و من مشتی بلور از ماه می‌گیرم،

یا لختی شور مزه‌گی از ملاح‌ت دریا

و همه را در ترازوی

تاریخ

وزن می‌کنیم

آن وقت می‌فهمی که چرا

فردوسی

برای حملِ صداقتِ سهراب

و عصمتِ سیاوش

تمام هستیش را

با کجاوه‌ای از جنس

واژه و معنا تاخت زد.

«باران» (۲)

امشب کاسه‌ی صبرِ آسمان

لبریز شده است

و جویباران

تمام وجودم را

به سمت

سختابِ سیالِ آبی‌های جهان

روانه

می‌کند

* * *

یادت هست

همین دیروز یا پریروز بود

که با هم از کدورتِ آینه‌ها

و گلاهی‌ی بایونه‌ها

با آسمان سخن می‌گفتیم!

که تو پیشانیت را به من نشان دادی

و مرثیه‌ای از دیوانِ شور بختی

برایم خواندی.

من به آسمان نگرستم

و فلسفه‌ی رویان نوزایی را

از شب‌نامه‌های آسمان

در قابِ آینه‌های درخشان

با مَهرِ سرخاب خورده‌ی،

گونه‌هایِ زمان،

به تو چشم روشنی دادم!

* * *

اکنون من در این آینه می‌نگرم

و می‌بینم تَرا،

که می‌آیی،

با شمایلِ تطهیر شده

و دیوانی از بارش و رویش

و این بار نوبتِ من است

که در تالوئی موج‌موج گیسوانت

در تاریک‌ترین و ژرف‌ترین خط‌های حیات

خیره شوم!

و در اسطرلابِ چشمانت،

فردایی روشن و دل‌انگیز و تابناک را

برای چشم روشنی

تمام دل‌باخته‌گان‌ات،

پیش کش کنم!! ...



هشت رباعی از غلام حسن اولاد (م- اندیش)

مانند پرنده بال می‌زد دل من
با نبض تو بی خیال می‌زد دل من
ناشی تر از این دزد ندیدم هرگز
چون دست به سیب کال می‌زد دل من

یک حادثه بود این که پَر پَر گشتم
پرواز تر از بال کبوتر گشتم
از بس که هوای آسمان ابری بود
با پای خودم سوی قفس برگشتم



از دست تو ای عشق دل من خون است
لیلائی منی بپرس حالم چون است
وقتی که دهان تو پر از لالی است
گر خواب به چشمم نرود مجنون است

یک جرعه غزل به عاشق می‌دهید
یا یک دو سه بیت مست بروی بدهید
تا کوه چو گله در پی‌اش افتد راه-
آهسته، به دست‌های او «نی» بدهید

یادآوری

باسپاس فراوان از یار فرزانه‌ی «فردوسی» و شاعر خوش کلام سرزمین شعر و شاعری، شیرازی مهربان و شیفته‌ی فرهنگ و ادب پارسی، غلام حسین اولاد (م. اندیش)

در ۶ صفحه با آگاهی و مهربانی و فروتنی فراوان از نو‌شاعران بخش کارگاه شعر مجله‌ی فردوسی درخواست کرده‌اند، اگر می‌خواهند شعری برای مجله بفرستند: اول، از رموز شعر پارسی و علم عروض آگاهی داشته باشند. دوم، اصول ابتدایی گفتار موزون را رعایت کنند. سوم، برای تصحیح درستی و نادرستی شعر خود به استادان شناخته شده و شعرشناس مراجعه کنند. چهارم، تمرین شعرنویسی و چاپ شعرهایشان را از نشریه‌های دیگر آغاز کنند پنجم، چنان چه (خود نه) بل که صاحب‌نظران یا نگاهی خریدارانه به سروده‌هایشان توجه کردند، آن‌گاه شعرشان را برای مجله‌ی فردوسی بفرستند و ششم، مجله‌ی فردوسی درخواست دارد پس از فرستادن شعر هرگز در مورد چاپ شدن و یا نشدن آن به خودشان و به دیگران زحمت ندهند و اجازه بفرمایند چاپ شعر و یا هر نوشته‌ی دیگر راه طبیعی خود را بییماید.

سپاس‌گزاریم



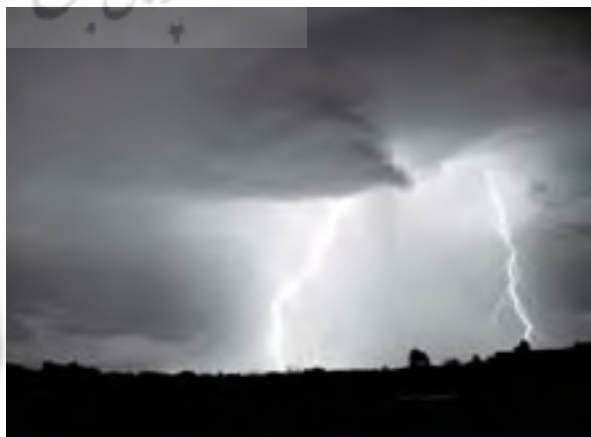
هر چند که در به روی مردم بستم
یک عمر برابر شما بنشستم
تصویر شکسته‌ی مرا می‌خندید؟!
ای آینه‌ها نمک ندارد دستم

امشب شبِ شادی سحر خیزان است
می‌زن که تنِ تاک عرق ریزان است
آن گوشه نشسته بود و ساغر می‌زد
این اشک که از چشم تو آویزان است



ما مات نبوده‌ایم تا کیش شویم
یک گام بیا پیاده از خویش شویم
چشمانِ شما اهلِ اشارت هستند
یعنی که قرار نیست درویش شویم

شب بود و می‌همیشه مستم دادند
چشمانِ تو تن به تن شکستم دادند
با پای پیاده خویش را طی کردم
روزی که سر بریده دستم دادند





«سناتور»
سناتور،
سناتور است.
در سنای روم!
بر خودنویس
یا در خُبره گان!
فرقی نمی کند ...

* *

«نوروز»
نوروز زیباست.
چه امروز باشد،
چه بعد از ۴شنبه سوری!

* *



«مرگ»
مرگ زشت است،
چه در تابوت،
چه در کاغذ،
چه در پرچم برافروخته!

* *



«زندگی»
زندگی زیباست.
چه در گهواره،
چه در دانش گاه،
چه در زیر و انت میدان ولی عصر

* *



«خبیر»
خبیر! خبر است.
چه از دهان حاکمیت برآید!
یا از دهان مردم.
اما آن چه که از مردم برآید،
دروغ نیست!

* *

«فیل»
فیل! زنده و مرده اش فیل است،
مگر این که عاج نداشته باشد

محمد کرمی «بزرگ مهر»

حکایت های شرطی

«هارمونی»

وقتی مورچه خوار،
سرمست از شکم باره گی،
باد در گلو می انداخت،
و در نقییر خود
می دمید،
و سلانه سلانه گام هایش را می شمرد.
موریانه ها!
لباس جوجه تیغی
می پوشیدند ...

* *

«پارادوکس»

در آسمان خشمگین،
غروب های غمگین،
شب های توفانی،
وقتی برق می لرزید،
رعد می غرید،
ابر می گریید؛
باد می زد:
قتاری می خواند،
برگ می رقصید
نرگس عشوه می فروخت
بهار نارنج به حجله می رفت ...
لاله می خندید

* *

«خدا»

اگر خدا،
آب دزدک ها را نمی آفرید!
زمین،
هرگز روی خشک سالی نمی دید!

* *

«پروانه ها»

اگر پروانه ها،
پر نداشتند!
کرم ها، انسانیت را خورده بودند!



«پرنده»
اگر درخت نبود،
پرنده لال می‌مرد!

* *

«بعد چهارم»
دیروز،
امروز بود،
اگر فردا نمی‌آمد!

* *

«سیب سرخ»
اگر دست چلاق نبود،
سیب سرخ
سکته می‌کرد!

* *

«اسب»
اگر هویج نبود،
تمام اسب‌ها اعتصاب می‌کردند!

* *

«پسته»
اگر پسته نبود،
همه گریان بودند!

* *

«شاه»
اگر شاه نبود،
این همه شاه‌کار از کجا می‌آمد؟

* *

«دیوار و موش»
چون حکایت:
دیوار،
موش و گوش را دیده بود،
وقتی دیوار را تمام کرد،
یک لانه‌ی گربه هم در آن ساخت!



«بهار»
بهار! فصل خندیدن شکوفه‌هاست.
چه در گورستان باشد،
چه در گلستان!

* *

«زیبایی»
زیبایی،
مرز ندارد.
چه در زیر چادرِ تالپانی باشد
چه بر روی فرشِ قرمزِ اسکار!

* *

«کوتوله»
کوتوله،
کوتوله است.
چه رفتگرِ یک محله باشد،
یا پادشاهِ یک سلسله!

* *

«گدا»
گدا،
گدا است.
چه میلیونر باشد،
چه حاتمِ تایی!
«بید»
بیدی که در مقابل باد نلرزد
به توفان هم نمی‌لرزد!

* *

«آش»
آش اگر خوش‌مزه نباشد،
جاش خوش‌مزه است!

* *

«سار»
سار،
سار است.
اگر از درخت نپرد!

* *

«بزغاله»
سگ اگر هار نباشد،
بزغاله است!
«سگ»
سگ هار،
برادرِ شغال است!

* *

«خوس»
خوس اگر اکبر نباشد،
در خوابِ زمستانی،
ماهی قزل‌آلا می‌گیرد!